

گریه‌های شهید همت برای فرزندش

۱۰ خرداد ۱۳۹۳ ساعت ۲۳:۰۳

خانم عبادیان می‌گفت: ابراهیم همه‌اش توی راه گریه می‌کرده. یعنی حتی جلوی او هم نمی‌توانسته یا نمی‌خواست اشک‌هایش را پنهان کند. می‌گفت: بش گفته «یک قرآن می‌دهم ببرید بالای سرش بنشینید چند تا آیه بخوانید، بلکه دردش ...».

نزدیک عملیات خیبر بود و زمستان، و اسلام‌آباد غرب بودیم که دکتر به من گفت: «بچه تا دو، سه هفته دیگر به دنیا نمی‌آید». منتظر تولد بودیم. مهدی هم بی‌قراری می‌کرد. ابراهیم نبود، آمد. چشم‌های سرخ و خسته‌اش داد می‌زد چند شب است نخوابیده. نگذاشت من بلند شوم. دستم را گرفت نشاندم زمیۀ گفت: امشب نوبت من است که از خجالت در بیایم. گفتم: «ولی تو بعد از این همه وقت، خسته و کوفته آمده‌ای که ...». نگذاشت حرفم تمام شود رفت خودش سفره را انداخت، غذا را کشید آورد. غذای مهدی را با حوصله داد. سفره را جمع کرد برد؛ جای ریخت آورد داد دستم، گفت بخور. درد که بیشتر شد دیدم دورم می‌چرخد، نمی‌داند باید چی کار کند. به سر خودش هم گمانم زد. فکر می‌کرد من چشم‌هایم بسته است؛ نمی‌بینمش! صدایش می‌لرزید. پرسید: «وقتش است یعنی؟» گفتم: «اوهوم».

گریه دیگر دست خودش نبود. رفت پیراهنش را پوشید، دکمه‌هاش را بالا پایین بست، گفت: می‌رود پیش حاجی. منظورش حاجی اثری نژاد بود. خانه‌شان دیوار به دیوار خانه ما بود. بعدها شهید شد. ابراهیم نگذاشته بود حرف بزند یا خوش و بش کند، گفته بود «حاجی جان! قربان شکلت بیا این مهدی ما را بردار ببر تا ما برویم بیمارستان!».

مرا برد گذاشت بیمارستان. می‌خواست دنبالم هم بیاید نگذاشتند مرد راه نمی‌دادند گفت: «نگران نباش! من همین الان برمی‌گردم برگشت آمد خانم عبادیان را برداشت با خودش آورد. می‌خواست بیاید ببیندم باز راهش ندادند!

خانم عبادیان می‌گفت: ابراهیم همه‌اش توی راه گریه می‌کرده. یعنی حتی جلوی او هم نمی‌توانسته یا نمی‌خواست اشک‌هایش را پنهان کند. می‌گفت: بش گفته «یک قرآن می‌دهم ببرید بالای سرش بنشینید چند تا آیه بخوانید، بلکه دردش ...». می‌گفت: «کم مانده بود بزخم زیر خنده بگویم مگر قرار است ژیلایم برود که بروم بالای سرش قرآن بخوانم». گفتم: «می‌بینی بیمارستان را؟ من این جا نمی‌مانم».

یکی از پرستارها آمد مرا برگرداند و به ابراهیم گفت: «حالش خیلی بد است، باید بماند».

ابراهیم گفت: «نمی‌خواهد این جا بماند. زور که نیست! خودم همین الان می‌برمش باختران».

پرستار گفت: «میل خودت است».

ابراهیم گفت: «دوست دارم ببرمش جایی که بچه‌اش را راحت به دنیا بیاورد»

پرستار گفت: «ببر ولی اگر هر دوشان تلف شدند، حق نداری بیایی این جا داد و قال راه بیندازی».

داشتم آماده می‌شدم بروم که حالم بد شد، برگشتم توی بیمارستان. مصطفی به دنیا آمد.

آمدند گفتند باید بمانم و نماندم با هم برگشتیم خانه. جانماز پهن کرد، نماز شکر خواند، آمد سراغ بچه‌ها. صدای گریه‌اش را توی

اتاق شنیده بودم که چطور خدا را صدا می‌کرد می‌گفت: شکر، فردا را هم پیش ما ماند. هیچ کس نبود کمکم کند. غذای بچه‌ها را

خودش می‌داد به مصطفی آب قند می‌داد و به مهدی شیر.

دکتر گفته بود نباید تا چند ساعت به نوزاد چیزی داد و ابراهیم طاقت گریه و گرسنگی بچه را نداشت و بش شیر می‌داد. آن شب

را هرگز فراموش نمی‌کنم فقط نگاهش می‌کردم!

راوی: ژیلادیدیهیان همسر شهید محمد ابراهیم همت

آدرس مطلب :

<https://www.cafetarikh.com/news/۲۲۵۲۶/های-گریه/شهادت-شهرت-شهادت-شهرت>